

حَوْسًا بِمَقَرِّهَا يَخْوَارُ وَخَتَّ جَانِ
رَأَيْلٌ حَوْسٌ بِالضَّمِّ شَرِّهِنَ بَدِيدٍ
عِنْدَ زَجْرِ الْإِثْمَانِ خَوْدًا

مخطوب حوصم که کعبه بود که بر قوم
نازل شده فراموش و در آنید میان
دیار آنها

حَوْسًا بِالضَّمِّ قَرَابَتٌ وَخَوَاتِمٌ
بِحُزْنٍ وَخَوَاتِمٌ وَكُرُوهٌ مَرْدَمٌ دَرَامِيخٌ
زَبْرَجِسٌ وَفَرَامِخٌ أَمْدَانٌ كَأَنَّهَا

حواصات) بالضم شتران گرد
آمد و شتران بسیار حوار
حواصا) قرابت

حَوْسًا كَشَدِيدِ جَوِيدَةٍ تَقَالُ
أَنَّهَا لِحَوَاسٍ حَوْاسٌ

حوصی) کسری شتران بسیار
حوصی) دناور حوص جمع حوص
وگرگ

حَوْسٌ دَلِيرٌ نَمُونٌ وَنَمُونٌ مَبِينٌ
شَدِيدٌ وَتَلِيدٌ بَرَالِي حَبْرٌ وَاقَامَتْ
زَادِي بَجَايَ بَعْرِيَّتِ سَفَرٌ

حوصی) دلیری نمون و نمون مبین
شدن و تلیدن برای حبر و اقامت
کردن بجای بعزیت سفر

حَوْسٌ بِمَقَرِّهَا يَخْوَارُ وَخَتَّ جَانِ
رَأَيْلٌ حَوْسٌ بِالضَّمِّ شَرِّهِنَ بَدِيدٍ
عِنْدَ زَجْرِ الْإِثْمَانِ خَوْدًا

حوصی) باضم حوار یا حوصی و
بلوغات او فحول چون منویت
فی نعم منة فی سببها الابل الحوصی

حوصی) حوصی العقیقه و نیز خاله
شب تاریک و درنده از شتران و نیز
منسوب است بسوی حوص و حوصی

حوصی) حوصی العقیقه و نیز خاله
شب تاریک و درنده از شتران و نیز
منسوب است بسوی حوص و حوصی

حَوْسِيَّةٌ تَأْمِينٌ كَارِي
حَاشَى لَلَّهِ يَعْنِي مَعَادًا أَلَّا تَنْزِلُنَا
لَلَّهِ وَتَكُونُ حَاشَى لَكُمُ بَلْ كَحَاشَى

حاشی لک) و مذکور است در حاشی
ی

حَاشَاءُ) مِثَالِيٌّ اسْتِثْنَاءٌ بِصَفْرِ
مِخْرَدٍ أَمْرًا زَبْرَجِسًا عَسَلًا

حواصی) بالضم آنچه از وی شتران
و قرابت و رحم و حاجت که کسی که در آن
گناه باشد و قطع رحم

حَاشِيَةٌ) كَمَا حَبَّ رَجْتَانُ أَمْرًا
لَا وَاحِدَ لَهُ

حاشیه) بکسر حرمت و شرم و
انقباض

حَاشِيَةٌ) بِالضَّمِّ أَيْ تَابِتَةٌ
مَرْدَمٌ مَسْمُومَةٌ زَبْرَجِسٌ بِأَسْنِ مَعْنِي

حاشی) بالضم ثابت است
مردم مسموم از زهر جنس باسن معنی
حاشی که مسموم است مطلق از حاشیه

حَاشِيَةٌ) وَتَقُولُ رَأَيْتَ رَجْمَ حَشْرِ
حَاشِ الصَّبِّ بَرْدٌ وَكَرْمٌ صَبِيحٌ

حاشی) و تَقُولُ رَأَيْتَ رَجْمَ حَشْرِ
حاشی الصب سرد و گرم صبح

حَاشِيَةٌ) بِرَأْفَاتِهِ بَرَاغِلًا نَسِيْدًا وَرَأْفَاتٍ
وَيُؤَدُّ حَاوِشَتِ الْبُقُوعِ كَمَا تَرْتَمِي

حاشیه) بر آغلا نسید و رافات
وی و حواشیت البوق کما ترتمی

حَاشِيَةٌ) وَرَمِيَانٌ أَرَقَمْدًا وَرَأْفَاتٍ
الْعُقُومُ عَلَى فَعْلَانٍ وَرَمِيَانٌ كَرَفَمْدًا
وَكَذَلِكَ حَاشِيَةٌ عَلَيْهِ نَحْيٌ لَا تَعْلَالُ

حاشی) رَمِيَانٌ رَمِيْدٌ أَرَقَمْدًا وَرَأْفَاتٍ
وَمُنْقِضٌ كَشْتٍ وَرَمِيَانٌ حَاشِيَةٌ فَعْلَانٌ

حوص) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

حوصی) حوصی) بالضم حوصی
منه المثلان دواء استق ان حوصی

(ح و ص) عون و هم و شرح که بود
 آنحضرت بن جعفر اند
 (ن) خاص حوله بر گشت که وی
 (حَوْصٌ مِنَ التَّوْبِ) دخت در باطن
 عامه
 (مُحَاوَصَةٌ) بدیناله چشم نهان نگریستن
 (رِقَاقَةٌ مُخْتَصَصَةٌ) نوده گشتر بند زلف
 که فعلی بر وقت در نشود
اِحْتِصَاتٌ وَحَمُّ
الْمَنَاقِقِ بِنَدْوَةٍ
 زایدان ناله که فعل کشی کردن توانند
 و نیز احتیاط (ح) خرم و پوشیاری و
 آگاهی در کار
 (مُحَاوَصَةُ الْجَبَلِ) نور آنحضرت نمود
 ح و ض (حَوْضٌ) بالفتح جای که
 برای آب در زمین سازند حیاض حَوْضٌ
 جمع مَوْضِئٌ مَوْضِئٌ مَوْضِئٌ اَوْ مَوْضِئٌ
 حَاضِئٌ لِمَا جَبَعَهُ وَوَحْوَضٌ لِمَا
 شَامَ اسْتَبْنَعَتْ سَمِينَةٌ وَ
 (وَالْمَوْضِئِينَ) لقب عبدالمطلب نام
 و شیخیه است و لقب عمر بن العاص
 و لقب محاسن بن عثمان
 (ابو عجم و حَوْضِيٌّ) ثقات است
 مشهور
 (حَوْضِيٌّ) اسکر می موصیبت
 (ن) حَاضِئٌ الْمَاءِ اگر آورده باشد
 حوض ساخت برای آب و حَاضِئٌ
 حَوْضًا حَوْضًا حَوْضًا حَوْضًا
 (مُحَوِّضٌ) کسظم معاک که گرد آورده
 نهند تا از آن آب خورد
 (حَوْضٌ حَوْضًا) حوض ساخت
 (حَوْضٌ لِلْحَمَلَةِ) حوض ساخت
 (ن) دخت و حَوْضٌ حَوْضًا

المثنی راغب و طالب وی شده و اما
 اَحْوَصٌ لَثٌ هَذَا لِأَمْرِ مَنِ ارْتَدَّ
 آن کار میکرد بر آنست تو
 (رَاسْتَحْوَصَ مِنَ الْمَاءِ) گرد آمد آب و
 حوض ساخت بر آنوش
 ح و ط (حَوَاطٌ) رشته که از دو رنگ
 سیاه و سفید تافته در آن مهره و طاق سم
 کشیده زنن بر میان بندند برای دفع
 چشم زخم و وی است بکس و وی است
 بیکه و نام جبرئیل بن طارق بن حوط
 مؤذن سماح مشبهه و حَوَاطٌ جَدُّ
 ابی بکر و حوط بن یزید حوط بن
 مَرْوَانَ وَحَوَاطٌ الْعَرَبِيُّ صَحَابِيَّةٌ
 قَدِ افْتَنَتْ حَوَاطٌ مِنْ قَدَمِ امْرِئٍ شَمْسِيٍّ
 و پدرش را راه از صحرای بصره و
 حَوَاطٌ الْحَطَّائِيُّ لَقَبٌ مَرَدِيٍّ ارْتَبَا
 نمرین قاسط است له حدیث
 (حَوَاطٌ) پوشیاری و خرم در کار
 (حَوَاطٌ) کعب آنچه در حوض کمی
 در ارم و بند هرگاه در وزن کم باشند یقال
 هَلُمَّ حَوَاطِيهَا
 (حَوَاطٌ) بالضم باز سپاست که آنرا
 و آزاره نامند
 (حَوَاطٌ) و کسر پوشیاری و خرم در
 کار و یقال مَعَهُ فُلَانٌ حَوَاطٌ
 اِنَّ اِيَّيَّيْ تَحَنُّنٌ وَتَعَطُّفٌ
 (حَوَاطٌ) بالضم موه که برای فله
 سازند
 (حَوَاطٌ الْأَمْرِ) توأم کار
 (حَوَاطٌ) دیوار حیطان حیاط
 جمع و قیاس حَوَاطٌ است بستان
 دیوار است و حَوَاطٌ جمع تو
 و ناحیه است بیامه

(هَذَا حَوَاطٌ) ای ام علی فی (حَوَاطٌ)
 شای و نظایره اختصار
 (حَوَاطٌ) کسظم سال سخت که زلف بود
 گویند آن و شتر آنرا و در آن شش نفث
 و میزنند تحفظ کسظم تحویط کسظم و
 تحویط بالکسر و همه بدون الف و لام
 آید و الحَوَاطٌ و الحَوَاطٌ بالف و هم
 و تحویط باشتاء شحانی
 (حَوَاطٌ) کزیر از اعلام است
 (ن) حَاطَةٌ حَوَاطٌ و حَوَاطٌ حَوَاطٌ
 نگاه داشت آنرا و پاس داشت و نهید
 وی کرده و حَاطٌ الْحَمَّازُ عَائِشَةُ امْرَأَتُهُ
 آورد خرز بار خود را و حَاطٌ حَاطٌ
 بالکسر بر صله هم کن و حَوَاطٌ پوستان
 صحرایه و حَاطٌ وَفَا الْعَصَا بَعْدَ
 افتخار گردن ساز ما و جان گردانند
 باشتاء اگر از او کشند فی الفور میبندند
 و کذَلِكَ حَاطٌ حَوَاطٌ الْعَصَا وَالْقَصَا
 البعد و الناحیه یضرب الخاذل
 المتعنى عن قصورك
 (حَاطٌ) جای گردان آورده و نهید
 بر گویند آن و شتر آن و مردم
 (حَاطٌ) حَاطٌ کذا آنرا و دانست همه آنرا
 (حَوَاطٌ) نگاه داشت آنرا و پاس
 داشت و نهید وی کرده و نیز تحویط
 دیوار ساختن و دیوار بست کردن و دیوار
 ساختن گردان آورده و مانند آن و
 کسظم حَوَاطٌ کسظم لغت از آن و گردان
 گرد خیزی بر آمدن
 (حَوَاطٌ) نگاه داشت آنرا و پاس
 داشت و نهید وی کرده
 (حَاطٌ) با هم فرار رفتن و حَاطٌ
 (فَلَانًا) در آویختن آنرا برای طلب

ووی در انکار مبالغه کرد گویند و
 فراتر فتنه بگردان
 (انحطاط) خرم و هوشیاری بکار برد
 و اختلطت بدلتیل (مخاصره
 کردند او را
 ح و ف (حوف) بالفتح ازار
 مانند ای از پوست که زمان حائض و
 کودکان پوشند و نسیمهای ایدیم سرخ که
 در این شهره تعبیه کرده دختران پوشانند
 بالای جامه یا شاکه از اویم که آنرا
 مانند و الهاسه سلفش بقدر چهار
 انگشت بریده باشد و آنرا دختران
 تا بلوغ پوشند و چیز نیست مانند هوج
 نه هوج و مشک و شهرت
 بجان و ناحیه است محاذی تبیس
 (حافان) دورگ سبز که زیر زبان
 (حافه) حاجت و شدت و گاو
 خرمن کوبی که بر تناره باشد و نسبت
 ببل و آن هم ای خود زیاده تر گردش و
 و حافتا الوادی (دو کرانه وادی
 و حافات جمع و نیز حافه
 بدون الف و لام موضعیت
 (حواضه) گنناست برل است
 که باقیامده باشد بر زمین بعد برداشتن
 (حوقله) گردانند آنرا بر تناره و
 (حوف الوسمی) مکانی که گرفت
 علف و سمی جایی را در فی الحدیث سلف
 علیهم السلام یحییون ما تلویبای یغیرونها
 من التویل و یدعوها الی الانقال
 و المرب منه و یروی یخوف کیفول
 (تحوف) از کنار چیزی که کربن
 ح و ق (حوق) بالفتح

جماعت انبوه و در وقت خانه و مالیدن
 و نرم و صبور ساختن و تحقیق
 و تحوف (نفتت از آن و
 احاطه کردن و العفل من لغت و
 نکتة الخلة حوقا یعنی بخ شانهایی
 برآسته باقی ماند بر تنه درخت
 (حوقله) گروه از هم پاشیده
 (حوق) بالغم گردانند و
 یقع و گرد که نزه و حوق الحیاد
 لقب فرزوق است
 (احوق) آنکه هر نره وی کلان
 باشد
 (فیثله حوقله) حشفه کلان
 (حوق) کتاب و غراب موضعیت
 (حواقه) گنناست آنچه جاروب
 رفته بیرون کنند
 (حوقه) بالکسر جاروب
 (ادمن حوقه) بضم الح از زمین
 کم نبات بجهت قلت باران
 (مخوق) کعظم یعنی لغوق است
 (حوق علیه) الکلام تحویفا
 کج کرد بروی سخن را
 ح و ق ل (حوقلة) دور کردن
 و قد مونی ح ق ل و لا حول الا
 قوة الا بالله گفتن
 ح و ک (حوک) بالفتح بازوج
 که رسجان کوبی باشد و خرفه
 (حکالة) معرفت وادی است
 بلا و قدره
 (حاک) مرد با فنده قوم متحاکه
 حوکه و نسوة حواک جمع
 (حاکه) جایی بافتن جامه
 (حوکة) کتفده کشش یقال

تو که هم فی حوکه ای قسار
 دن ص (حاک التوب حوکا
 رسیا شام و حیاکه) ابا فت جامه را به
 حاک الشاهر شعر حوکا ترتیب
 و ادانرا و حاق الشی فی
 صدری - را سخ شد در سینه من
 ح و ل (حول) بالفتح سال انحطاط
 و حودل و حؤل جمع نزه
 و توانای جمله و حرکت و سرامون
 و هو حوله بفتح اللام کذا لک
 (حوله) بالفتح جمله و توانای
 (حوی) کساله از ستوران تا گفته
 سم و غیر آن حویة مؤنث کحویا
 جمع
 (حولة) بالغم شگفت حؤل جمع
 امر مشکر و زشت و دخیل حولة
 مرد سخت جمله گروه و هذ امن حولة
 الذها) این از عجاب روزگار است
 و بان معنی سر لغت و تکرارده و من
 حولا نه - حرکت و حوله کعبه
 حولا نه بالغم و یقال هو حولة
 من الحول ای ذاهیه من اللذای
 (حول) کسر و حایل میان دو چیز
 و رجل حول مرد سخت جمله گروه
 رجل حول کسکو کذا لک
 (رجل حولة) کعبه مرد سخت
 جمله گروه
 (رجول) کعبه جمله و بر گرد آمدگی
 و بر گشتگی و منه قوله تعالی الا
 یغنون عنها حوا ای حو و حواف به از دور
 زمین که برین قطار و زشت نشاند
 (حؤل) کجیل حایل میان دو چیز و
 بودن پدید سے در نبال چشم و سیتی

رض (حَوَا حَبَا حَوَايَة) گرد کرد
 آنرا و فرا گرفت از سر سوے قبل منه
 الحَيَّة لَحْوِيَّهَا او طول جبهتها
 و بستند کمر
 (مَحْوِي) کعلی خاشاخی موم پر
 یک با از نگاه و بر آن
 (تَحْوِيَة) گرد کردن شتر گليم نهدن
 برے پشتن و مجتمع دست پر
 گردن و حلقه شدن
 (مَحْوِي) گردگی هر چه حلقه
 شدن يقال حَوَّت الحَيَّة
 (اِحْتَوَاهُ و اِحْتَوَى عَلَيْهِ) گرد کرد
 آنرا و فرا گرفت ز سر سوې و فرا زد
 بروے
 ح ی عا حَا عا نام مردی و
 مذکورست در الف لیله در آخر کتاب
 ح ی ث (حَبِيْث) جاوکی و صفا
 و سبکی و آخر آن مبنی بر بر سه حرکت تید
 ح ی ج (حَاَج) در ضیت خار
 دار و تشبیه آن به بیخ آبی پس چون
 یاقی باشد در آن
 رض (حَاَج) نیازمند شد
 (اِحْتَجَّتْ اِلَا رَضًا) علی التبیح
 در فتح حاج در این کذا لِحَاَجْتِ الْوَالِدِ
 ح ی ح (حَاَجِبَتْ حَيَاءً) بجهت
 مثل بر و کتب التصرف و غیره یفسر و
 قال لا تخشوا لادب الاله سو عا عنت
 و عا عنت و مذکورست در الف لیله
 در آخر کتاب
 ح ی و (حَبِيْد) بالفتح تنذی
 کرانه هر چه نیست و تنذی که از کوه بیرون
 رفته باشد مانند بازو شده و هر کوهی
 غریب و تنها بسیار کج و کوله است بهر چه

و كل تَوَدُّ فِي الْمَرَانِ وَالْحَبِيْلُ وَغَيْرُهُمَا فَرُو
 حَيْدٌ حُوْدٌ و لِحَاِدٌ و حَيْدٌ كُنْبٌ جَمْعٌ
 و مثل مانند و کسر و حَيْدٌ عُوْرِيَا
 حَيْدٌ حُوْرٌ بِأَحْيَدٍ حُوْرٌ (کوه است
 همین که در غار آن سحر آموزند
 (حَيْدَةٌ) نظرد بر زمینست و از
 اعلام است
 (حَيْدٌ) بالکسر از اعلام است
 (حَبِيْدٌ) محرکه طعام و در آمدن
 بزغال در جاس که بر آمدن آن بخا دشوار
 باشد
 (مَاتَرَ حَيْدًا) کسب بمانند است چیز
 رایا آنچه بیک کشیدن لیسان خود
 آید از شیر وقت نوشیدن
 (حَيَا دَعَا) از اعلام است
 (حَيْدٌ حَيْدًا) کلمی فیا ح یعنی
 میل کن
 (حَبِيْدَانٌ) کسبان سنگ که از هم
 ستور بکسو جمد در رفتن و از اعلام است
 (حَبِيْدِي) کلمه ز قمار و تکلمه و
 حَيَا حَبِيْدِي) آخر که بر جبهه از سایه
 خود پشادی محمد الدین و لم یوصف
 مذکر علی فطری خبیره
 (حَمَا حَبِيْدٌ) گیس مبنی حَمَارٌ
 ح ی ح (حَاَجِبَتْ حَيْدِي) است
 (حَبِيْدٌ) کعبور ب میل کند
 (أَحْيَدٌ) از اعلام است
 (حَاَزَعَنَهُ حَيْدًا و حَيْدًا أَنَا و
 حَيْدًا و حَيْدًا و حَيْدًا و حَيْدًا و حَيْدًا)
 میل کرد از آن و بگشت
 (قَدْ التَّبَرُّ حَبِيْدًا) بید و وال را
 تنذی دار
 (حَيَا حَبِيْدًا) حیا و حیا دال که روی

شدا زان
 ح ی و (حَيْدُوَانٌ) مرغی است
 و در بعضی جزیرتیز گردنیز
 ح ی ر (حَبِيْرٌ) بالفتح حای گردان
 آب و بیای شناک کتاب باران در آن
 گرد آید و جاس است و بستن بود که با چیز
 باشد به مثال خطره یا حمار قصی بود و در
 ح ی ن (حَبِيْرًا) بجزیرت یا بجزیرت است
 (حَبِيْرٌ) یعنی سبز و گیاه ناک
 (حَبِيْرٌ) کعب و بالتحریک بسیار
 از مال و اهل
 (حَبِيْرَةٌ) بالکسر محل است به پیشاپه
 از مال محل است محمد بن احمد بن حفص
 و شهرت نزدیک کوه
 (حَبِيْرِي و حَارِي) نسوبت
 آن کلام تَقَلَّبُوا اِلَيْهَا اَلْفَا اِزْنِ شَهْرٍ
 است کعب بن عدی و هبیت به
 فارس و شهرت نزدیک عاندا ایله
 شهرت محمد بن مکارم و حَبِيْرَتَانِ
 حیره و کوه
 (حَبِيْرٌ) گیس ابر
 (حَبِيْرَةٌ) گیس شهرت کوه
 تطاع
 (أَتَتْهُ فِي حَبِيْرٍ و بَابٍ و حَبِيْرٍ و بَابٍ) مبنی
 بانه فی حَوْرٍ و بَوْرٍ است
 (أَتَتْهُ حَبِيْرِي النَّهْرُ) مشدنة
 الاخر و تکرر الحما و حَبِيْرِي و حَبِيْرِي
 ساکنه الاخر و تَصَبُّبٌ مَخْفَةٌ و حَارِي
 و حَبِيْرٌ حَبِيْرٌ حَبِيْرٌ کعب نیایم
 پیش وے کات
 (حَارِي) ده خود آنکه خانهای
 آن کجا باشد
 (حَبِيْرَانٌ) مرد سرگشته حیارای

لضم جمع
 (امراته خیزه) هر که زن گشته
 (حائضه) مردی که برین شده
 نداند و جاسه گردان تاب منافی که
 در آب باران گرد آید و رشت و خیزان
 و جای است و بنان خوزان و خیزان
 جمع به و چرخش گوشت و کر با یا نموت
 و کر بلا
 (حیاء بنی القعقاع) بالکسر حیاء است
 بر تو قسین
 (حیران) موضعیت
 (خویبره) دهیت خرد به مشق
 از آن ده است ابراهیم حیری
 محدث بن مسعود
 (س) حاد حیزاً و حیزه و حیراناً
 بسوی چیزی دیده گشته شد و نماند
 بیرون شده کانه و حاد الماعز
 گرد رشت آب
 (حیبر) سرگشته کردن
 (حیبر) چیزی دیده گشته
 شده اند است بیرون شده کاره و
 حیاء الماعز) گرد رشت آب و
 حاد الماعز) بالکسر حاد جاب و و
 حاد الماعز) سید جوانی به جمع اعضای پ
 و حاد الماعز) هر که رشت آب رستی
 حاد الماعز) هر که رشت آب رشت
 و چرخش گوشت
 (حیبر) زبی از جانب بیابان
 که ریافت نشود و گنجا می کشد و اگر آن
 و گرد رشت آب
 (حیبر) شهریت و کاسه ملو از
 چرخش گوشت
 (حیبر) بسوی چیزی دیده گشته

شده و رفت بیرون شده کاره و
 استخار المکان بالماء) پر خنده
 آب به دانستگار الشبانه سید جوانی
 به جمع اعضای بدن به و استخیر
 الشرا ابی) بمهولاً یعنی گوارید شراب
 ح ی ز (حیز) بالفتح
 سخت را زدن و نرم را زدن از لغات
 اضداد است و الفعل من ضرب
 (حیز) کبیر زجر است مرزور
 (حیزان) کشته او بلنیت از کشته
 (حیزان) بالکسر شهریت بیار
 که از آن شهر است محمد قید شاعرین
 اسماعیل محمد ادیب بن ابی طالب
 (حیوة الحیة) بر خوشترین پدیدار
 ح ی ص (حیص) بالفتح طعمی
 است و آن چنان باشد که خرمار با ریش
 و پیو آمیزه بشوراند و تخم خمار از آن
 دور کنند و گاه عوض پیوسته زنده
 و مبروی تا حکم یقال هذا الامر حیص
 و مرفه شهریت به تار شتمین بالذ
 بنا عاده و العیسر بن ذی رعیان
 هر چه زود و المثل عاده الحیسر
 (حیص) عاده الفاسد یفسد
 و اصل مثل آنست که زنده مرفه
 را به نمود دیده سر زنده گرد و دید رنگه زنده
 بود که مردان زن را در همچنان می خورد
 اذ ان رجلاً اصراً با مؤلفه حیص
 فذقه آخر فقام لیلته فجاو کبیر منیر
 فقال الامر عاده الحیسر حیص
 (حیص) بن حیص
 (حیص) است
 (حیص) مرد که پدر و مادرش
 پرستار به ده باشند

(ح ی ص) حاشی الحیسر حیصاً
 صی ساخت به و حاشی الحیل
 یافت رسن را به و نیز حیص
 آمیختن به و حاشی حیصم
 نزدیک شد باک شما
 (حیص) حاشی صی ساخت
 ح ی ص (حیص) حاشی هر دو خندانک
 و ترسند از تهمت حیصانه مولد
 (حیص) بن وهب جا هلی
 کشاد بنی سامرین لونی است و
 البورقاد شویس بن حیص
 روایت کرد از عقبه بن غزوان خطبه او را
 که شهرت دارد
 (حیص) کتبنا بن رزق الله
 شیخ الطبرانی
 (حیص) حاشی) ترسیده و حاشی
 (حیص) حاشی) شرافت و سرعت نمود و
 حاشی الوادی) دید شد وادی
 (حیص) حاشی) نفسانمیده و ترسید
 ح ی ص (حیص) حاشی) مذکور
 است در بی ص
 (حیص) ناکه تک فرج
 (حیص) کعبه رستور
 برنده
 (حیص) جاسه گریز و جاسه بر
 گردین
 (حیص) ناکه تک فرج
 (حیص) حاشی) حاص عن حیصاً و
 حیصه و حیصاً و حیصاً و
 حاصاً و حیصاً) بر گشت
 و یکیو شد از آن با و حق و دستان
 حاصوا گویند و در حق دشمنان

انهم ما روا

ح حایصه) چپ او را در کار و

قلید کرد

را (خاص عنتم) برگشت و یکسر شد

از آن

ح ی ص (حیض) بی نمازی

زنان قیل و منه الخوف لان

الماء یسبل الیه و معرفة

کوهیت بطایف

ح حیضه) بانفج کیده بدهفت

خون حیض و حیض یکبار

ح حیضه) بلکه بنیازی زنان

حیض جمع و وقت حیض

ح حیض) بی نمازی زنان و فرج

آنها

ح حیضه) از حیض محایض

جمع

ح حاصت المرأة حیضاً و

ح حیضاً و محاضاً) بنیازی ش

زن امواته حایض و حیضه

نست از آن حوائض و حیض جمع

و يقال حاضتها لم تَحِضْ و حیضه

شعبه نوتسین منها شیء کالد م

ح حیضه) در آن گروانیدن و جماع

زین و حیض

ح حیضت المرأة) باز از آن از

نماز و این مینش

ح حیضه) از حیضه زن بی خون آید و در

ح ی طارطها حال طام

نفع کرد و از آن حکم

ح حاطه العرس) تاسی

یوست است و مستغ کردید از نماز و این

کذلك في المحل وعندی ان النکل

تصکیف و لا اولی بالتون و الثانية

بالبا للوحدة

ح ی عل (جیغلة) ح ی علی

الصلوة ح ح ی علی الفلاح گفتن

ح ی ق (حیفا) بالضم و در

تم و ز از خزنده و گزنده و تیزی سنگ

ح حیغه) بالکسر یا جود و ح حیفا

کعبه حج و چوبی بر مثل نصف نوز

است که در پشت آن سینه دیگر باشد

و بدان میرزا و کان با تراشند و خرگه که

بدان دامن بر این پویند کنند از پس

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

یوست است و مستغ کردید از نماز و این

کذلك في المحل وعندی ان النکل

تصکیف و لا اولی بالتون و الثانية

بالبا للوحدة

ح ی عل (جیغلة) ح ی علی

الصلوة ح ح ی علی الفلاح گفتن

ح ی ق (حیفا) بالضم و در

تم و ز از خزنده و گزنده و تیزی سنگ

ح حیغه) بالکسر یا جود و ح حیفا

کعبه حج و چوبی بر مثل نصف نوز

است که در پشت آن سینه دیگر باشد

و بدان میرزا و کان با تراشند و خرگه که

بدان دامن بر این پویند کنند از پس

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

ح ح ی ق (حیفا) بالکسر یا جود و ح حیفا

<p>رَحْمَةً بِالنَّاقَةِ وَوَسْمِيَةً قَدْرًا وَيَكْبُرُ رَحْمَةً وَرَحْمَةً (رَحْمَتُ) بِالْمَعْنَى بِكَامِلِهِمْ يُقَالُ رَحِمْتُ الْوَارِثَ إِذَا سَلَفَ فِي تَمَتُّهِ الْأَكْلَ</p>	<p>الْقَاءِ إِلَّا الْحَيْئَةَ بَعْدَ الْحَيْئَةِ (الرَّحِيمُ) بَعْدَ الرَّحِيمِ (رَحِيمٌ) بِالْفَتْحِ مَرَّةً بِلَاكِي وَأَزَائِش</p>	<p>الْحَبُّ أَسْفَلُهُ حَتَّى تَكْثُرُ (رَحِيلَان) مَرْفَعَةٌ رَمِيَتْ وَنَحْوُهَا كُرُورٌ وَسَطٌ عَلَى سَفَلِ الْأَرْضِ وَنَحْوُهَا</p>
<p>عَامِلَةٌ مَحَابَّتُهُ خَالِدًا وَإِلَّا رَأَى الْبَدَأَ رَحِيحٌ (رَحِيحٌ) كَرِيحٍ (رَحِيحٌ) كَرِيحٍ رَيْشَانٌ رَاوِحِيَّةٌ يَكُونُ بِأَزْبَرَاتٍ مَجْرِيًّا</p>	<p>(رَحِيمٌ) كَرِيمٌ (رَحِيمَةٌ) بِلَاكِي هَذِهِ حَقَائِقُ جَمْعُ رَحِيحٍ (رَحَائِمٌ) بِكُنْيَةٍ خَانَاتُ جَمْعُ (رَحَائِقُ) دُكَّانٌ دُوْكَانٌ فِي مَرْوَشٍ وَ</p>	<p>(رَحِيلَان) بِالْمَعْنَى رَيْشَانٍ يَأْتِي كُدْبَانٍ خَرَسَنٍ كَرِيحٍ (رَحِيلٌ) كَرِيحٌ بِرَدِّ الرَّسِّ (رَحِيحٌ) حَالٌ خَيْرٌ شَفِيحٌ كَرِيحٌ وَكَرِيحٌ</p>
<p>رَحِيحٌ هِيَ الرِّيحُ الْكَارِهُةُ نَسَبَتْ كُتَابَهُ زَرْقَانٌ بِرُحِيِّ شَوْزِهِ بِرُحِيِّ نَارِ دُرِّانٍ وَرَسَتْ بِرُحِيِّ حَيْثُ هَلَّ</p>	<p>نَكَرًا رَسَتْ رَحِيحٌ (رَحِيحِي) كَنَفِيَّةٌ شَرِيحَةٌ (أَبُو حَيْثَانَ) تَحْوِيَّةٌ كَثِيرَةٌ أَوْ زَنْجِيَانٌ تَمَازِجِيَّةٌ</p>	<p>رَحِيحٌ (رَحِيحٌ) كَرِيحٌ كَرِيحٌ رَحِيحٌ (رَحِيحٌ) كَرِيحٌ كَرِيحٌ وَقْتُتْ بِرُحِيِّ صَالِحٍ بِرُحِيِّ أَرْزَمَةٍ دَرَّازٍ بَاشِدٍ يَا كَرَاهِيَّةً كَيْسَالٌ بَاشِدٌ يَزِيدُ يَأْتِسُّ سَتٌ يَجْمَلُ سَالٌ يَأْتِسُّ سَالٌ يَأْتِسُّ سَالٌ يَأْتِسُّ</p>
<p>مَشْدُودَةٌ وَقَدْ تَكَسَّرَ الْيَاءُ حَيْثُ هَلَّ كَيْ قَوْلُ حُمَيْدِ بْنِ قُرْدَسٍ مَيْتٌ بِهَذَا التَّرْتِيبِ وَالْحَيْثُ هَلَّ فَيُحْرِكُ اللَّامَ إِلَى السَّكَانِ حَيْثُ هَلَّ وَحَيْثُ هَلَّ وَحَيْثُ هَلَّ وَ</p>	<p>عَبْدُ اللَّهِ بْنِ مُحَمَّدٍ بْنِ جَعْفَرِ بْنِ حَبَّارِ الْحَبَّاتِيِّ الْأَصْفَهَانِيِّ وَ حَفِيدُهُ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ الرَّزَّاقِ الْحَبَّاتِيِّ وَعَبْدُ اللَّهِ بْنِ هَارُونَ الْحَبَّاتِيِّ</p>	<p>شَمَاهُ يَأْتِسُّ يَأْتِسُّ يَأْتِسُّ يَأْتِسُّ رُزْقًا سَتٌ وَرَقُولُهُ نَعَالٌ قَتِيلٌ عَنْهُمْ حَتَّى رَحِيمٌ حَتَّى تَنْقَضِ اللَّيْلُ الَّتِي أَتَى لَوْهَا أَيْ حَيْثُ</p>
<p>بِمِرْكَلَاتٍ أَسْفَلًا وَتَحْضِيضٌ سَتٌ يَنْبَغِي بِنَشَابِئِهِ وَنَشَابٌ يَسْتَوِي فِيهِ الْوَلَدُ وَالجَمْعُ وَالْمَوْتُثُ وَذَكَرَهُ سَتٌ رَحِيحِي</p>	<p>(رَحِيحَانُ الشَّيْخِيُّ) بِالْمَعْنَى أَنَّ رَحِيحِي (رَحِيحِي) زَنْجِيَانٌ حَبُّ رَجُلٍ زَنْجِيَانٌ كَرِيحٌ كَرِيحٌ أَخِيًّا وَجَمْعُ رَحِيحِي رَحِيحِي وَرَحِيحِي</p>	<p>جَمْعُ أَحْسَابِيَّةٍ جَمْعُ الْحَبِّ جَمْعُ رَحِيحِي زَيْدٌ كَرِيحٌ رَحِيحِي وَإِذَا مَا عَدُّوا بِرِوَالِ الْوَقْتِ بِأَعْدَابِ بَادِقًا لَوْ أَحْبَبْتُمْ بِعِي الْأَعْدَابِ لَاتَ جَمْعُ رَحِيحِي لَسِيحٌ</p>
<p>رَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي رَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي رَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي رَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي وَرَحِيحِي</p>	<p>رَحِيحِي (رَحِيحِي) مَقِيمٌ كَرِيحٌ وَرَحِيحِي رَحِيحِي (رَحِيحِي) خُذُوا زَوْجَاتِكُمْ بِرَحِيحِي رَحِيحِي بِرَأْسِ دَرِّينَ كَرِيحِي وَرَحِيحِي رَحِيحِي الْقَوْمُ حَتَّى لَمْ يَكُنْ مَأْخُودًا وَإِحْسَابُهُ اللَّهُ</p>	<p>مَعِينٌ وَرَحِيحِي نَاقَةٌ (رَحِيحِيَّةٌ) بِالْمَعْنَى مَعِينٌ وَرَحِيحِي نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ (رَحِيحِيَّةٌ) بِالْمَعْنَى نَاقَةٌ مَعِينٌ وَرَحِيحِيَّةٌ بِالْمَعْنَى نَاقَةٌ</p>
<p>رَحِيحِيَّةٌ (رَحِيحِيَّةٌ) بِالْمَعْنَى نَاقَةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ جَمْعُ رَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ</p>	<p>رَحِيحِيَّةٌ (رَحِيحِيَّةٌ) بِالْمَعْنَى نَاقَةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ</p>	<p>رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ</p>
<p>رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ</p>	<p>رَحِيحِيَّةٌ (رَحِيحِيَّةٌ) بِالْمَعْنَى نَاقَةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ</p>	<p>رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ رَحِيحِيَّةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ نَاقَةٌ وَرَحِيحِيَّةٌ</p>

(حَیَاةٌ) غذای کودک که بان
زندگانی کند
(حَیَاتُ النَّارِ) بالنسخ از ده گرم آتش
را
(اسْتَحْبَاءٌ) زنده و باقی گذاشت
از اقبل و منه ان الله لا یستحیی
ان یشرب مثلاً و استحیی منه
و استحیی عنه و استحاکه
شماره داشت از می

الکتاب السابع فی الحاء

خ ب ب (حَبَّاءٌ) بالغ پنهان
کرده و پنهانی و موضعیت بدین و دودی
ست بدین منوره به و حَبَّاءٌ الالاحی
نبات به و حَبَّاءُ السَّمَوَاتِ باران
(حَبَّاءُ تَابَاتِ)
(حَبَّاءُ) کوزه زن بسیار پنهان
شونده
(حَبَّاءُ) کتاب داشته که بر موضع
زند از ناکه نجیب اخبسیه مع
به و حرگاه صوب یا ایشیت یالی
ت
(حَبَّاءُ) کابینه پنهان کرده و پنهانی
(حَبَّاءُ) کسبینه پنهان کرده و
پنهانی حَبَّاءُ یا جمع به و سرقه نام و حتر
ریاح بن زینب و ابو حَبَّاءُ کوفی
لقب ری سواد است به و حَبَّاءُ
بن کتاز و الی ابه بود و زان
عرض فقال عمر لا حاجة لنا فیهم
بحبائهم و العوة یکنز و حَبَّاءُ بر راست
محدث
(ابو حَبَّاءُ) محمد بن حَبَّاءُ
کنیه و شعبه بن ابی حَبَّاءُ

مشانند
(کبذ حَیائی) شیخ غایب
نا امید
(حَبَّاءُ) کسبینه خم و دیدن هر نه
است
(حَبَّاءُ حَبَّاءُ) پنهان
کرد آنرا
(مَحْبُوءَةٌ) کلمه و حتر مخدور که هنوز
متزین نشده
(مَحْبُوءَةٌ) کسبندن بسیار پنهان
کرده شد
(حَبَّاءُ) پنهان کردن آنرا
(حَبَّاءُ مَحْبُوءَةٌ) چندان گفتم او را تا در غلط
افتند
(حَبَّاءُ) پنهان کردن آنرا
(حَبَّاءُ) پنهان شده و احْتَبَّاءُ
(حَبَّاءُ) تیره کردن چیزی
پرسید و زان
خ ب ب (حَبَّاءُ) بالغ مرد
فرمیده و گریه و کسب و یک توده و باز
چسبیده زمین و زمین نرم میان
دو زمین داشت که در آن سمار و رخ
پیدا شود
(حَبَّاءُ) بالضم پوست و خشت و
زمین است و منافک احَبَّاءُ و
تخواب مع
(حَبَّاءُ) بالضم جای گرد آمدن آب
گرده اگر در تن گیاه رود و موضعیت
(حَبَّاءُ) بلکه موضعیت و جوش
آشوب دیا و گریزی و فریب و معرفت
موضعیت
(حَبَّاءُ) خنده رای از یک

و ابو جزان و سرقه که از جامه بیرون
کنند به پوست و مانند آن
نهند
(حَبَّاءُ) حرکت نرس از دیدن و پویه
و دیدن بر داشتن اسب هر دوست
و پای راست رفت و هر دوست و پای
چپ را نهاد تا برین دست و نگاه
را آن دست است و اسب و پویه
و نفس برین نصرت قال حَبَّاءُ حَبَّاءُ
حَبَّاءُ و حَبَّاءُ
(حَبَّاءُ حَبَّاءُ) کتب طایر باره پاره
(حَبَّاءُ) بلکه جوش و خوب با
(حَبَّاءُ) کشته او شتر گرسب و بجه
لکلمه التری و عفا انقال التری ان
شتت تقاد و قال بالبعیر یا ابا عبد
الله قال یضرب حَبَّاءُ لیسر القعد
و المقعد کان یتر التری و حَبَّاءُ
بن ارس و حَبَّاءُ بن ارس و حَبَّاءُ
الرحمن بن حَبَّاءُ
صاحبانند به و عبد الله و صالح و بلال
و یونس رافضی و محمد اولاد حَبَّاءُ بن ارس
حَبَّاءُ و لیسر بن بکر و صالح بن
عطاء بن حَبَّاءُ
(حَبَّاءُ) سنگان زمین بد از آن
(حَبَّاءُ) کسبینه خرقه که از جامه
بیرون کنند و پوست و مانند آن بنند
و گوشت بد از آن بریده و تنگ کرده و
شکر دای
(حَبَّاءُ) زیر بر موضعیت
و حَبَّاءُ بن ارس و حَبَّاءُ بن ارس
بن زبیر و لیسر بن ارس و حَبَّاءُ بن ارس
برادر است صاحب و حَبَّاءُ
لیسان و حَبَّاءُ بن ارس و حَبَّاءُ و

خَبِيبُ بْنُ الْحَارِثِ وَخَبِيبُ
 بِنِ مَالِكٍ وَخَبِيبُ ابْنِ
 عَبْدِ اللَّهِ جُهَنِيٌّ
 صحابی بن و خبیب بن سلیمان
 بن سمرقہ و خبیب بن عبد اللہ
 بن التمیمی و خبیب بن ثناء
 بن جواد فصیح و خبیب بن التمیمی
 بن عبد اللہ و خبیب بن
 عبد الاحمر استاذ مالک و معاذ
 بن خبیب ابو خبیب عباس بن
 عثمان
 رثوب خباب (باب) پر پور
 خباب الفتح پر پور
 ثوب اخبار (باب) پر پور
 خواب ترسیخا کی یہاں
 من فلان خواب ای قریبات
 و مصاهرة
 (مخبة) بالغت قدر و دی
 (مخبة) و نیت چنانچہ سے
 گفتہ و ان است لغت بخبہ زونہ
 تے یہ نوبہ کہ ان این و نیت
 پر یہ ان جنجبا بہ جسد
 است
 اخبار (باب) فردیشکی چیز سے
 نیت غیب
 ان خب الثبات اور انہ
 گردی کہ وہ نیت الخیل منع کروا
 نیت کہ نوبہ و فرو آمد زمین
 نیت ان قبل کے جان پاش
 نوبہ نوبت الخیر (باب) پر پور
 شدہ نوبہ و خت فلان نوبہ
 نیت
 بن خب خب (باب) پر پور

فرقت نجات کردہ و نیز خب) (مخبت) فرقت
 پوشیدن دریا و با شوب طعن آن
 خباب بالکسر
 (خب فریب) پویا نید اسپ را
 یقال جاؤا مخبائن
 (خبیة) فریفتا اور او خبات کرد و گریزی
 فریفتا نمود باوسے
 (مخبت) بمعنی خب خبا و خبیبا است
 و اخبت من ثوبه خبة (ای اخراج
 ایل) بخبہ دفع الحاد شران بیرو
 شہ تن نیکو خوب کل من راہا
 قال ما احسنها
 (خب خب) بیوفائی کر و فریشتہ
 شہ قلم او و خب عن الطیور
 ناز پیشین و جز ان در شک
 کرد
 الخب (باب) فروشتہ و نرم
 گردید و خب ید شد
 نوبہ شد و نوبہ خب اخبار
 فروشت سختی آرا
 خب (باب) اخبت بالغت زمین
 است نوبہ اخبار و خبوت
 نوبہ موت سے نوبہ و
 نیت برید و نیت مرگ
 نوبہ و خبت لکھیش
 و جز ان یقال سمراتے میان
 زمین شرعین
 (خب) بالغت نوبہ خبہ
 (خبیت) کامیر حق و فروما
 نیت
 (خب) فروتنی کر و نوبہ
 کمن نیت است ازین
 خب عن (خب) قطرب
 نیت

موضعت
 خب تل (خب تل) کھنڈن
 کوتاہ
 (خب تل) کھنڈ مر و گول شتاب
 زودہ کر اقدام کن بر کردہ مردم و نسل
 آن خب تلہ است
 خب تل (خب تل) بالظہر
 زود و پین
 (خب تل) مع الخبت و
 الخبات پانچ و نوبہ تو از مرد
 شیا پسین در زمان آنها
 نیت جمع خبت است
 و خبات جمع خبتہ
 (خب) محک پیدای و نجات
 و خبت الحدید ارم آهن
 (خب) بالکسر نوبہ گریختگی
 بندگان از قوسے کہ برده کردن آنها
 سلال نیت
 (خب) کیا کن اسے مرد
 نیت
 (خب) بلا گریز
 (خب) نجات
 (خب) کامیر ضد طیب
 نیت جمع و بلا گریز
 جمع و آگہ یار ان نیت
 باشد
 (خب) نوبہ نیت است
 (خب) جمع و نوبہ خبتہ
 نیت خطیل ایماہ کثوت
 (خب) کلام ای نوبہ
 (خب) کین نوبہ
 (خب) جمع
 (خب) بنی نیت

(آخذ ناس) بول و غایله گنده

دینی و خوالی با بی توانی و بی قراری
و بی محنت او اوی خجیب
ز زنه نام دینی و مذکورست در شرحی

دین
داخضاب و عینا با افع
نیس دور یاریش بیست شش شش
انچه من است نداه

(خجیب) نامی است در بیست و شش
قال عنده و الاقر خجیب

سیر لیسع اعم خجیب

ان خجیب حسد لغوه خجیب تا
خجیب خجیب خجیب خجیب

شده و خجیب الخ جمل خجیب
باید و گریز گریز بود خجیب

یا لیسع اقره انان باز
خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

فوشه زوشه کلان حکم خجیب

خ ب و ا جمل خجیب مرد پر گوشت

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

و آنچه درینند برای الی خود ازین کلام

و پشت خندان و ملن و شش و اسب

طشت و ساسه و تنه از جنسه و لعل

کسان و بیوه کاندان گوشت ببا کجای خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

خجیب خجیب خجیب خجیب

(بخال) جن و تباہ کننده و شیطان
 (بخبال) کسب تباہی و نقصان و
 بلاکی و بیخ و گرانگی قال هو خبال علی
 اهلہ ای عشاء و عیال و زیاده کشنده
 و زردی و وزخیان و احدیت من
 فقاء و مسابله و فقه و فدا و فتنه
 و ذممه و زحمت و حرج و
 اندیدگی برد آید و بیاورد - نگمی که خوب
 و بد و حساسات در آن در برده
 و در آن بی بدست است -
 به معنی است

(بخشله الخائن) دیوانه گرداننده را
 مانده و نیز تباہ فرد و ناقص اعضا گرداننده
 (بخشله الخائن) بمعنی خبتا الخائن
 است + اختبئت الذابیه
 نماز ستور و رجالت که یا نماز
 انسیب و ذابیه (بمعنی خبت
 ازین سه ۵۰۰
 سخ بان سخن) بالضم از
 گویند و در آن تا دین آن
 حسیه اعظم پدید آغوش
 شود و خنده را موصی است

سخ بن فن ش (خکت)
 علم است مرد بزرگ
 سخ بسو (ن) جبت النار
 و خبتوا فرود آتش و کذبت خبت
 انکاب و خبت المصلح
 انحنى النار میاید آتش را
 سخ بی انجباء) فرگاه کون
 از صنوب و شعری و هو علی نمون
 از ملت و ما فوق ذلك هو کونیت
 خبیه مع غلاف گندم و جو در خوشه
 دستار است متدبر و خوری است
 بر اسه روغن
 (خجی) کنفی معرفه موصی است
 میان کوز و شام و موصی است نزد
 ذی قار و وزیرین سدرناک است
 در لقی

سخ کمال
 خصله دیوانه گرداننده و
 ناقص اعضا و تباہ کننده
 مسلمانان است در آن
 خدایان است و کوتاهی کرد
 کاری

سخ کمال
 سخن است که اعضا است دریم
 کتیده و بعضی در بعضی متماثل
 (خجست) محکمه عدو دروغ و
 اصلاح است به هر دو فساد آن با دیگر
 یعنی است در حسرت بعد از آن
 لذو حسان

سخ کمال
 سخن است که اعضا است دریم
 کتیده و بعضی در بعضی متماثل
 (خجست) محکمه عدو دروغ و
 اصلاح است به هر دو فساد آن با دیگر
 یعنی است در حسرت بعد از آن
 لذو حسان

سخ خبالا دیوانه گرداننده
 سخن و حیل لغت است آن
 حلت بدو مثل شد دست و
 (اخشاء) بعبارت وداشرد و کج
 طلب و سب یا بعبارت داد شیر آن بخورد
 و صغیر است و سب بعبارت
 داد و جهاد کند سوارزی آن + و نیز
 (اخجال) شتران را دو بخش کردن
 که نصف آن هر سال همه آرد چنانچه
 زمین را دو قسم سازند براسه زراعت که
 نصف یک سال مزروع گردد و نصف
 سال دیگر

سخ خجبتا
 سخن است که دروغ بر باد
 (اخضال) کرب و ایست است بین
 (اض) حین لوب و عس و خشنا
 (خجبتا) بالکسر در نوشت جامه و جز
 آن در دوخت تا کوفاه شود +
 و سخن الطعام پنهان کرد و نهاد
 طعام را براسه روز نمی + و خجسته
 حنوز و خجسته شعوب کرم
 و حین اللذیب دروغ بر بافت +
 و نیز سخن اساط عرف ساکن ستاز
 سبب خفیفی که در اول رکن باشد چنانچه
 زفا علی فعلن بکسر العین

سخ خجبتا
 سخن است که دروغ بر باد
 (اخضال) کرب و ایست است بین
 (اض) حین لوب و عس و خشنا
 (خجبتا) بالکسر در نوشت جامه و جز
 آن در دوخت تا کوفاه شود +
 و سخن الطعام پنهان کرد و نهاد
 طعام را براسه روز نمی + و خجسته
 حنوز و خجسته شعوب کرم
 و حین اللذیب دروغ بر بافت +
 و نیز سخن اساط عرف ساکن ستاز
 سبب خفیفی که در اول رکن باشد چنانچه
 زفا علی فعلن بکسر العین

سخ خجیل (کودک نام روزگار است
 خجیل) کسب تباہ خورد و فرومایه و
 خجیل شالی و خجیل قرنی و خجیل
 سعدی) شاعرانند و کذا کعب الخجیل
 محفل است

سخ خجبتا
 سخن است که دروغ بر باد
 (اخضال) کرب و ایست است بین
 (اض) حین لوب و عس و خشنا
 (خجبتا) بالکسر در نوشت جامه و جز
 آن در دوخت تا کوفاه شود +
 و سخن الطعام پنهان کرد و نهاد
 طعام را براسه روز نمی + و خجسته
 حنوز و خجسته شعوب کرم
 و حین اللذیب دروغ بر بافت +
 و نیز سخن اساط عرف ساکن ستاز
 سبب خفیفی که در اول رکن باشد چنانچه
 زفا علی فعلن بکسر العین

سخ خجبتا
 سخن است که دروغ بر باد
 (اخضال) کرب و ایست است بین
 (اض) حین لوب و عس و خشنا
 (خجبتا) بالکسر در نوشت جامه و جز
 آن در دوخت تا کوفاه شود +
 و سخن الطعام پنهان کرد و نهاد
 طعام را براسه روز نمی + و خجسته
 حنوز و خجسته شعوب کرم
 و حین اللذیب دروغ بر بافت +
 و نیز سخن اساط عرف ساکن ستاز
 سبب خفیفی که در اول رکن باشد چنانچه
 زفا علی فعلن بکسر العین

من نهره و ابن خت رحمن بن عیسی

شیخ است مر عبد الله اسمیل بخاری

(خختت) محرکة فتور بدن و

سستی آن

(خختی) کا میغین و ناقص

(خختی) بالعم معرود شری است

بیاب الابواب

(لاختت) شرم داشت + و

أخت فلان) کم گردانید بره یا

بخت فلان را

خ ت ر (ختر) بفتح فعه

کردن و فریضت بازست ترین فعه

ست ختور متله و الفعل من

ضرب و نهره خاتر کصاحب

و ختار کشداد و ختیر کامیر

و ختور کصوب و ختیر ککت

لنفاست از آن

(ختر) محرکة عذکره از نوشیدن

دو ابا زهر پیدا شود

ان (خترت لفة حیث

و فاسد گردید

(خترت التراب سفثیرا)

تماه کرد و هین آورد

(خترت) سستی آورد و مسترخ

گردید و کابل شد و تپ کرد و پراگند

شد و هین و س از خوردن شیر و پنیر

آن و بر فکار کاهان رفت

خ ت ر ب (ختر ب) گفتند

معرود مومعی است

(ختر ب) برید و اندام اندام

(ختر شة الجراد) آواز

خوردن طخ چیزے را

خ ت ر ع (ختر ع) ع

کمزبون زن کور بر جانی ثابت نام

خ ت ر ف (ختر ف) زد

آن را پس برید

خ ت ر م (ختر م) ختر م

خاموش شد از در ماندن به سخن

یا از بیم

خ ت ش (ختر ش) بضم الحاء

و فتح التاء المتددة جدید

دفع التاء المتددة جدید

بنام

خ ت ع (ختر ع) کسر

کفتار و زهره وانه در بره

(ختر ع) کسر و پلنگ ماده

ختر ع کتف ایبر و نادر بره

ختر ع کتاب دست پناها

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کاسه و منه المثل

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

ختر ع کسور و نادر بره

و هم قد جلسوا على القدا اختال

عز و لا تشب الحرب بيننا و بينك

قال كلاً بل اقلناك و اقل اخوتك

قال فان كنت و علا فاطلق هو

الذين لم يتلبسوا بالحروب فان

و راءهم طالبا اطلب منى ابنى

اباءهم فتكلم و جعل رؤسهم

مخللة و علقها في عنق ناقة لهم

يقول لها الذاهيم مجاءت الساقية

و الزبان و جالس امام بيتي فبرك

فقامت لبارية فجت المخللة

فقلت قد اصاب بوبك بعض

النعام فدخلت يداهما فخر

رأس عمير و ثم رؤس اخوتهم

الزبان و وضعها على ترس و

قال اخر البر على القلوب قد هبت

مئلاى اخر عهدى بهم لا

اراهم بعدة و شئت الحرب بيننا

و من بنى عقيلة ختم اباؤهم

و در جن مرد و حج گویند هو اصح

من الخولعة

(ف) ختم ختم و ختم و ختم

در تاریکی شب و گذشت در آن بقا

در ابروی کرد در تاریکی شب و گرفت

و تیز رفت + و ختم علیهم

در آمد بر آنها بناگاه + و ختمت

الصبيح لكان رفت کفتار + و

ختم الفل خلف الابل تقارب

في منية + و ختم التراب

ختمت شد و کوراب

(الختم في الارض) رفت

بر زمین

خ ت ع (ختم ع) زین

بدخوس و سراب و آنچه بر یک حال
 نباشد و نیست گردد و تار عنکبوت است
 که از هوا فرو آید در سختی گراو نیست
 گردد و دنیا و زرگ و غول و سختی و بیچارگی
 و شیر که اسد باشد و مسافت بپایه و
 کرے است که بر روی آب باشد و در
 کجا ثبات و قرار نگیرد
 (خفترة) نیست شدن
 خفت ف (خفتف) کفغذ
 گیاه سداب
 خفت ل (خفتل) بالکسر
 و خانہ سوراخ خرگوش
 (خفتل) کسر شهرے ست یا و را انهر
 ازان شهرت اسحق ختلی بن ابراهیم
 مصنف دیباج و ابراهیم ختلی بن عبد
 مولف مجتذ و مجتذ ختلی و مجتذ ختلی بن
 موسی و محمد ختلی بن علی بن طوق و موسی
 ختلی بن علی و عباس ختلی بن احمد
 و احمد ختلی بن عبد الله و عبدالرحمن
 ختلی بن احمد و علی ختلی بن محمد و علی
 ختلی بن احمد ازرق و عمر ختلی و احمد
 ختلی پسران جعفر و علی ختلی بن عمرو
 محمد ختلی بن ابراهیم و محمد ختلی بن خالد
 و حسن ختلی بن محمد بن جنید که محدثان
 اند و علی بن خازم ابو الحسن لیثانی که
 لغوی است
 (خفتلان) معرفه شهرے ست
 (خفتلی) منسوب بآن
 (خفتل) دانایے نیز دل
 (خفتلی) کورنے قنایے ست
 و پرده
 (نض) ختله ختلا و ختلا
 فریت اورا + و خفتل الذی

(الصيک) پنهان شد مرگ برائے شکار
 خاتل و خنول لغت است ازان
 (خاتل و خنول) فریت اورا
 (خاتلوا) فریت شدند با یکدیگر
 (خنول) گوشه ناپرزاقوم
 خفت ل ع (خفتلح) بویا
 گردید و بر آمد بسوسے بخو
 خفت م (خفتلم الشئی)
 گرفت آزاد رفیع
 خفت م (خفتم) بانفع انجمن
 و دانایے لانه انجمن و گرد آردن
 زبور ان اندک موم رفیق ترا موم لانه
 و بالیدن و بر لانه
 (خفتم) بضمین جلع پیوند مقال
 سب ختام کتاب و خاتم کف ایکی
 (خاتم) کما حب مرد و انگشتری بنیا
 معنی بیخ لغت دیگر آمد + خانة
 که حاجر و خاقام و خیتامک
 حتمه محرکه و خاتیم خواتم
 و خواتیم جمع + و آخر چیزے
 و پایان آن و آخر قوم حتمه بالفتح
 منله و محمد خاتم الانبیاء صل
 الله علیه و علیهم اجمعین و
 حلقه نزدیک پستان ماده اسپ و کوفتا
 و سپیدی اندک در دست و پالانے
 ستور
 (خاتمه) کما جتد آخر چیزے
 پایان آن
 (ختام) ککتاب مغل و موم دانایند
 آن که بدان هر کنند بر چیزے -
 (ختم) کسیر گوز مایده امن ساخته
 که آن رواند از نه و بفارسی تیر گویند
 (ختموم) پیاز صاع

(نض) ختمة ختما و ختاماً هر
 کرد آزا + و ختمه علی قلبه
 هر نهاد بر دل و سے تا نم میکند چنجا
 و نھے بر آید ازان چیزے +
 (و ختمه الشئی ختماً) رسید
 آخر آزا و تمام گردانید آزا و تمام
 خواند آزا + و ختمه الزرع آب
 داد کت را بار سخت و کذلک
 ختمه علی الزرع
 (ختمه) کعلم ستور که در دست و
 پایے آن اندک سپیدی باشد
 (ختمیم) نیک مهر کردن شده
 للباغفة و ختمیة (علمه هندی
 اسم است ختم را
 (ختمه) بر سر علمه بست + و
 ختمه بالناتم) انگشتری در محبت
 کرد + و ختمه بلنور) پنهان
 کرد آزا + و ختمه عنقه) نعل
 کرد ازان و خاموش گشت
 (ختمام) پایان بردن
 نقیض اقتاح
 خفت ن (خفتن) محرکه
 داماد و پدر زن و برادر زن و مانند
 آن اختان جمع + و ختمه مؤنث
 و محمد بن حسن استرآبادی بیان جهت
 سخن معروف است که داماد ابی بکر
 اسماعیلی بود
 (خفتنه) محرکه مادر زن مرد
 (خفتن) کز فر شہرے ست ازان
 شهرت علی متاخرین محمد
 (خفتان) کتاب ختمه ختلفه
 کتابة مشله و جاسے ختمه از زره و
 منه اذا التقی الختافان + و

<p>گردانید شیر را خ ش ر م (خَشْرَمَة) با لغته است در حرارت</p>	<p>افروزند و بفتح (خَشْيَت) گرد آید در وقت زردی (خَشْيَات) شرم داشتند</p>	<p>نیز ختانه خانی (خَشْتُون) با فم صابر و خسرانی (خَشْوَانَة) با فم صابر و روح مردان</p>
<p>(خَشَارِم) کلاب طرد فال گیرنده از بر چیزت و مطرب و نام پدر عم و بختی عم کیت</p>	<p>خ ش ر (خَاثِرَة) فرقه مردم وزن نذک در دیاب (خَشَارَة) کلمات بقیه چیزت</p>	<p>خ ش ر (خَاثِرَة) فرقه مردم (خَشِين) فتنه کرده شده (مَخْتُون) یعنی ختین ست</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>
<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>	<p>خ ش ر م م م (بفتح ش) در صل خ ش ر م م م (بفتح ش) کجوب بر شیم و ناس</p>

خَلَائِفَاتُ يَحْكُمْنَ مَعَهُمْ وَنِيَزَخَلْنَ
 زین کلان عم
 (حَقِيلٌ) کزیر نام جد امام مالک یا
 آن بحیم است
 خ ح ث ل م (حَتْمٌ) کجف
 از اعلام است
 اخْتَلَمَ (اَزْمَرْتُ) پنهان کردن
 خ ح ث م (خَتْمٌ) محرکه پنهان
 بینی و سطره آن و پنهانی سرگوش و
 مانند آن
 (خَتْمَةٌ) بالضم کوتاهی بینی کا
 (خَتْمٌ) کایه فرج زن که بپند و پند
 (خَتْمٌ) کبیر از اعلام است
 اخْتَمَتْ مِنْ حَارَتٍ بِالْفَتْحِ
 صمان است
 (ابن خَتْمٍ) کزیر عبد القین
 عثمان است
 اخْتَمَتْهُ لَهَيْبَةُ اَزْ اَعْلَامِ هِیْ
 (اَخْتَمَ) کا حمد آنکه بینی و سطره پنهان
 و سطره باشد و آنکه سرگوش و سطره
 باشد و شیر که اسد است و شمشیر پنهان
 زین که بلند و سطره باشد و از اعلام است
 (خَتْمَانٌ) ناقه که جل آن گردد و خرد
 باشد و موضع است بر نامه
 (خَتْمَانَةٌ) کاسات از اعلام است
 (خَتْمَانٌ) کعثان از اعلام است
 (ن) خَتْمُ الفه (کوفت بینی او را
 (س) خَتْمٌ پین بینی و سطره بینی
 شد و عریض گردید سرگوش و
 خَتْمُ المَعْوَلِ پهن گشت کتفه
 گردیدن روسته آن + و خَتْمَتْ
 اخْتَلَفَ (اَلْاَقْلَمُ) یعنی بندگی
 (اعل حنم) (اعل کفر) و ایچ

(خَتْمَةٌ تُخْتَمُ بِهَا) پنهان گردانیدن
 خ ح ث و اخْتَوُ بِالْفَتْحِ اسفل
 شتم کرده پشته باشد یقال مِثْلُهُ
 امْرَاةٌ خَتَوَتْ كَلِمَاتٍ لِلشَّكْرِ
 خ ح ث می (خِثِي) بلک کین
 موا و ویل اختا، و ختی، یحتی
 جمع: (اخْتَاءٌ) بالکسر یا یحیی
 (ض) خِثَى البقر خِثِيًا بِالْفَتْحِ
 سرگین انداخت گاو و کذا حتی الغیل
 (اخْتَلَى) فروخت سرگین کا و یاسل
 خ ح ع (خِجَاءَةٌ) کبزه بسیار چنان
 از مردم و شیر آن وزن خواهنده جماع
 و مرفه بر آن دگول
 (س) خِجِي شرم کردنش لغت
 (ف) خِجَاءَةٌ زرد آرز + خِجَالُ اللیل
 میل کر و شب + و نیز خِجَاءٌ پنهان
 بخانه درآمدن و جماع کردن
 (اخْتَاءَهُ) عالج کرد و روسته و بوال
 (الخنازق) آبسته رومی و در راه پاد
 کرده بر آوردن و خران را بسوسه ماوراء
 خ ح ج (خِج) بالفتح و فتح کردن
 و شکافتن و کر جستن باد و گامیدن و
 بیج زدن و خاک بر آید ختن و الفعل
 من ضرب
 (خِجَوِي) در راه پائے
 (خِجَوِيَّةٌ) باد سخت و زان و باد
 وزان و سخت در میان
 (خِجْوَجٌ) کعبور یعنی خِجْوَجَاتُ
 (رَجُلٌ خِجَاةٌ) مرد گول نادن
 (رَجُلٌ خِجَاةٌ) یعنی رعل
 خِجَاةٌ است
 (اخْتَجَجَ الجمل فِي سَيْرِهِ) ای
 اشترع مع التواء

(مخجیة) گرفته سال گشتن از نیم
 و سر در کش شدن و پنهان گردیدن
 و باد سخت جستن و بزودی نشانیدن
 شتر را و پنهان داشتن اندیشه خویش
 و گامیدن
 خ ح ج ر (خِجْر) محرکه بد بوسه
 (اخْتَجَرْتُ) کفله بسیار خوار بدول
 خِجْرَتُونَ جمع
 (خِجْرَتُ) آواز روانی آب درین کوه
 خ ح ج س ت (خِجْسَتَةٌ)
 بضم الخار و فتح الیم و سکون السین
 نام زنان اصغیانیه از روایت حدیث
 اند در اصل لفظ نجی است یعنی مبارکه
 و میمون
 خ ح ج ف (خِجْفٌ) بانفخت
 و سکی و بجز خِجْفٌ کا میر منله و
 الفعل من ضرب
 (خِجْفٌ) کایه لاغر خِجْفَةٌ
 مونث خِجَافٌ کصاف جمع +
 قال مجد الدین او الصواب
 تقدیم الجید
 خ ح ج ل (خِجَلٌ) ککتف مرو
 شرمگین جامه کبند و فراخ دراز و
 گیمه دراز گردیده و جل جنبان بر
 و دای خِجَلٌ (وادی بسیار گیاه
 و پیچیده گیاه
 (س) خِجَلٌ سَجَلٌ شرمگین
 و سرگشته و بے خود گردید از شرم
 (خِجَلُ البعیر) در و جل فروماند
 شتر + و خِجَلٌ بِالْحِمْزِ گران
 گشت بار بر روسته + و خِجَلُ البعیر
 دراز و پیچیده گشت گیاه + و نیز خِجَلٌ
 محرکه خودک شدن در کار برکس و

ندانستن بیرون شد از آن و سرگی
 و بجه خودی از شرم و لرزه آن یافت
 و بسته آمدن و مستی کردن و بجه
 رزق و کسل و تباهی و بسیار گنگی
 را مان پیراهن و زیر دامن آن
 (أَجْمَلَةٌ) جمل کرد او را + و
 أَجْمَلُ الْمَنْصُفِ در از نیم
 بچیده گردید + و نیز اَجْمَلُ بیا
 گیاه و چیده گیاه شدن + و اِجْمَلُ
 (عَجَلٌ) کسب منت است از آن
 (عَجَلَةٌ عَجَلًا) عجل کرد او را
 خ ج م (عَجَامٌ) کتاب و
 عَجُومٌ (عَجُوزٌ) فراخ کس
 خ ج و (عَجُوجِي) دیدم و
 دراز پای و مرد دراز بالا و کلان
 استخوان و گاه جان باشد عَجُوجًا
 مَوْتٌ
 (رَجْعٌ عَجُوجًا) با و پیوسته و زان
 خ ج ی (عَجَاةٌ) پلیدی و
 ناکسی عَجِيٌّ جمع و ما هُوَ الْاَلَا
 عَجَاةٌ مِنَ الْعَجِيِّ نِست او مگر
 پلید و ناکس
 (أَجْعِيٌّ) زن بسیار آفنده و
 که تک رحم و سه دور باشد و
 آنکه سر پا با نزدیک نهد و پاشنه
 در رفتن
 (عَجُوءٌ) زن فراخ کس
 (عَجِيٌّ) عَجِيٌّ بِرَجْلِهِ خاک
 بر ایغت در رفتن
 (عَجِيٌّ) شرمگین گشت
 (أَجْعِيٌّ) بسیار جماع کرد
 خ ج ب (عَجَبٌ) حرکت
 گولی و شتاب زدگی بقال کان

بِعَامَةٌ عَجَبٌ وَهُوَ الْمَدْرَكُ
 الثَّارِي كَانِ اِهْجُج و در از می
 يقال في أسنانه عَجَبٌ اي
 طول و الفعل من سمع
 (عَجَبٌ) کجف + و پیر و بزرگ
 و سبط از شتر مرغ و غیر آن و شتر
 قومی و سخت
 (عَجَبٌ) ککتف احمق و دراز
 و شتاب کار و برنده
 (عَجَبَةٌ عَجَبَةً) کفره یعنی
 بسیار بران که زخم فراخ کند
 (عَجَبَاتٌ) بکر الدال
 وادی بال و خروج از قصد
 (عَجَبٌ) کاحمد احمق و دراز
 شتاب کار و دراز و خود سر و خود
 (عَجَبٌ) مَوْتٌ عَجَبٌ +
 وَضَوْءٌ عَجَبٌ بَاءٌ) آنکه تا جوف
 رسیده باشد + و حَسْرَةٌ عَجَبٌ
 یعنی بسیار بران که زخم فراخ کند +
 و دِرْعٌ عَجَبٌ بَاعٌ عَجَبٌ بَاءٌ زره
 فراخ و زره نرم
 (عَجَبٌ) کحیدر راه هوید او
 است از در گیاه بنی سعد
 (عَجَبَةٌ) راه مرد و امر اول
 و يقال أَمِيلٌ عَلَى عَجَبٍ بِنَاءٍ
 ای علی أَمْرِكِ الْاَوَّلِ
 (عَجَبٌ) عَجَبٌ بِالسَّيْفِ
 بشیر ز او را و شکافت پوست
 و گوشت را از استخوان + و نیز
 عَجَبٌ بِلَفْخِ سِرْبِ بَدَنِ وَغَيْرِهَا
 بد اندازی و دروغ گفتن و شیء بسیار
 پوشیدن
 (عَجَبٌ) احمق و دراز شتاب کار

(عَجَبٌ) راه رفتن نیز و زودگی
 و نه بد زگی
 خ و ج (عَجَبٌ) کتاب
 زاون ناقه پیش از مدت وضع و افع
 من نصر و ضرب + ناقه عَجَبٌ
 (عَجَبٌ) لغت منه و کل
 صلوة لیست فیها قراوة
 ففی عَجَبٌ ای نقصان صف
 بالصدر مبالغة (عَجَبٌ)
 بمعنی انداخته ناقه پیش از مدت وضع
 و ناقه که پیش از مدت وقت زاده باشد
 (عَجَبٌ) کسینه از اعلام زمان
 است و نام ام المومنین و آن خدیجه
 بنت خویله بن اسد بن عبد العزی
 بن قاسم است
 (عَجَبٌ) ککرم بچه ناقص خلقت
 ناقه اگر چه بعد نامی ایام زاده باشد
 و رَجُلٌ عَجَبٌ الْبَيْدُ ناقص
 دست و عَجَبٌ بن الحارث
 پدر بطنی است از ان بطنی است
 رفیع مخدومی
 (عَجَبٌ) الصَّيْفَةُ یعنی کم
 باران گردید + و أَخَذَ جَتِ
 النَّاقَةِ) بچه ناقص خلقت زان
 اگر چه ایام و سه کامل بودند
 نَاقَةٌ عَجَبٌ) کسب لغت
 است از آن + و أَخَذَ جِ
 الرَّجُلِ صَلَاةً) ناقص
 گردانید نماز را + و أَخَذَ جَتِ
 الرَّجُلِ) ای لَوْنُورِ
 خ و و (عَجَبٌ) باضع رخسار
 و آن دو باشد که رست و راه
 باعث بدگویی را نه در بین بجه

فرد و صفو موج اُخْدَاة و
 خِدَاد و خِدَان جمع و
 و تاثیر در چیزه سوزین خد
 العَدْرَه (کول)
 اُخْدَاة (بضم خ) خداز و
 هَا خِدَاةَان و گودرا زور
 زمین خَدَاد جمع
 ز خَدَاد (کز موضع است
 منجی سلیم را و چشمه است بجر
 خَدَادِی (بضم ر) روستای
 است بطائف
 خَدَاء (معرفة موضع است
 خِدَاد) کتاب داغ بر
 رخسار و موضعی است
 اُخْدُوْد (شکاف زمین
 بدر از اُخْدَادِیْد + و
 ضَرْبَةٌ اُخْدُوْد) ای
 خَدَات فی الجلد
 اُخْدَانِیْد) نشانه های تازیانه
 (مُخْدَاة) بالکسر ناز بالشره
 که زمین را بدان شکافند
 اَبْعِیْرُ مِخْدُوْد) شتر که بر خیاره
 و دایغ باشد
 خُدْ خُدْ) کبده و عیط
 کره است
 (ن) خُدْ اَلْاَرْضُ خُدَا
 شکافت زمین را
 خُدْ لِحْمَاة) لا غرشد کم
 گشت گوشت آن + و خُدْ لِحْمَاة
 السَّیْرُ) لا غرود و انبدا و راسیر
 لازم است و متعدی + و
 خُدْ دَاة) شکافت آنرا
 خُدَاد) انبوع گرفت لا غرشد

مُخْدَاد) مفت است از آن
 و خُدْ لِحْمَاة) بمنزله خُدْ لِحْمَاة
 اُخْدَاة) خشم و کینه گرفت بر او
 و او معارض و سگ گشت در عمل
 خ و ر (خُدْ رَاة) بالفتح
 داه از او کرده عمیده ممدته بوده
 و عاصم بن خُدْ رَاة) زود
 دارد
 خُدْر) بالکسر پرده براس
 دختران در گوشه خانه و پرا پنجه
 بدین نیاید از خانه و مانند آن
 خدور و اُخْدَاة جمع
 اُخْدَادِیْر جمع الجمع + و چوبها که
 بهامه در کشیده بر پالان ستر نصب
 کننده همیشه شیر
 خُدْرَة) بالکسر لقب عمرو بن
 ذهل بن شیبان است
 خُدْر) بالتحرک جاسه تاریک
 و سختی گرامه و باران و تاریکی
 شب و یکسر شب تاریک و سستی
 بینائی چشم یا گرانی چشم از چیزه
 که بدان افتد و کاهلی و خواب رفتگی
 دست و پاهای و سستی اندام
 و الفعل من سمع یقال خُدْرَت
 یجلی و خُدْرَت سِطَاء +
 گلو خُدْرَة) ککف است
 از آن
 خُدْرِی) حرکت محمد بن
 من محدث
 خُدْر) شب تاریک +
 و یوم خُدْر) روز شناک +
 لیلَة خُدْرَة) کدک
 خُدْرَة) کفره خراسی

تا برسد و کاز و رخت افته
 (خُدْ رَاة) بالضم تاریکی سخت
 و ماده خرسه است و بدون الف
 و لام حی است از انصاف منهد
 ابو سعید الخدری + و
 خُدْ رَاة بن حکم اهل از
 قبیله بن است + و خُدْ رَاة بن
 خُدْ رَاة) تابعی است و محمد
 خُدْرِی) بالضم خرسیه
 خُدْر) بضم دال شب تاریک
 خُدْر) کفراب نام اسپ
 قال کلابی
 خُدْرِی) شب تاریک
 و ابرسیاه و موی سیاه + کعبی
 خُدْرِی) شتر سخت سیاه
 خُدْرِی) بالضم عقاب +
 و فَاة خُدْرِی) یعنی سخت سیاه
 خُدْر) لکتاب قلده است بصفا
 خُدْر) کصاحب مردوست
 و کاهل و سرشته + و آسند
 خُدْر) شیر در میش
 اُخْدَاة) شب تاریک و فله
 است که از بند رمانی یافته جفت
 شده باوه خران در کاظمه +
 اُخْدَارِی) بمعنی اسپ از نسل
 آن منسوب است بدان
 اُخْدَارِی) گور خر
 اُخْدُوْد) بالضم پرده بجهت
 دختران در گوشه خانه
 خُدْرِی) حرکت بسکون الراد
 عنکبوت
 خُدْ دَاة) معرفة موضع است
 ببلاده بنی عاصم بن کعب

